

## روایت‌هایی از مردی که در روز آزادی بر فراز مسجد جامع اذان گفت

# اذان به افق خرمشهر

اشرف فلاحیان، همسر شهید گروسی؛ در روز شهادت علی، سجاد فرزندمان به دنیا آمد اما کسی نبود که در گوش او اذان بگوید

صدایش می‌لرزد. ترکش‌ها انگار به صدای اشرف خورده باشند.

### عروسی علی و اشرف؛ بهار ۶۲

ماهدشت کرج شده بود بهشت. روزی که علی و اشرف نشستند بودند پای سفره عقد. «گفته بودم ما شین گل نزنیم و لباس عروس هم نپوشم.» خواهر اشرف گفته بود که اشرف آرزو دارد؛ همه دختران آرزو دارند لباس عروس بپوشند. «گفته بود از خانواده‌هایی که شهید دادند، خجالت می‌کشم.» همه آنهایی که رفته بودند، جوان بودند؛ چه جوان‌هایی؛ بعضی‌هایشان حتی صورت‌عشق‌را از نزدیک ندیده بودند. اشرف قبول کرده بود. بدون سروسات عروسی خوبان آغاز شده بود. علی از تمام هم‌زمانش خواسته بود تا هر کدام کوپن مرغ و برنج‌شان را بدهند. «امشب عروسی داریم، می‌خواهم برای عروس‌مان سنگ تمام بگذارم.» دو کله قند هم از آبجی فهمیده گرفته بود؛ همسایه دیوار به دیوار خانه. فهمیمه به شوخی گفته بود، کله‌قندها را قرض می‌دهم. علی خندیده بود و گفته بود، باشد قرض. خندیده بود اما جدی جدی در وصیتنامه‌اش نوشته بود: «قرض کله قند، به آبجی فهمیمه ادا شود.» ماهدشت کرج، شده بود بهشت اشرف. خانه‌اش با علی هم همان جابن‌شده بود؛ خانه‌ای قدیمی اما بزرگ، خانه‌ای گلی که شده بود خاری در چشم دیگران. می‌گفتند: «قصر حاج علی. ببین چه ساخته برای عروسش.» «خانه برق نداشت؛ تو در تو و تاریک بود، دیوارهایش گلی بود. من گاهی می‌ترسیدم به آسپرخانه‌ها یا بگذارم این قدر که تاریک بود و نم‌کشیده. تنها حسنش بزرگی اون بود. خوب چون خانه پدری اش بود، مادر شهید هم در آن زندگی می‌کرد. برادران دیگرش هم بودند. مردم بعد از شهادت علی آقای گفتند، قصر را ببین. چه قصری؟»

### فتح دوباره، سوم خرداد ۶۱

نفس‌های خرمشهر به هن‌هن افتاده بود. خس خس گلویش را علی هم می‌شنید. پس گرفتن خونین‌شهر رویا شده بود. هر کس با خودش فراری گذاشت. علی هم با هم‌رمزش قرار گذاشته بود. خرمشهر که پس گرفته شد، برود بالای مسجد جامع ترکش خورده شهر اذان بگوید. فراری که معلوم نبود کی به مدار می‌رسد. نیروهای تازه‌نفس راهی جبهه‌ها شده بودند. فرماندهان طرحی به ذهن‌شان رسیده بود. «باید از محدوده نهر خین حمله کرد.» منطقه‌ای در جنوب شلمچه، نزدیک‌ترین منطقه به خرمشهر. عراقی‌ها پرتعداد بودند. بست نشستند بودند توی خرمشهر. ۱۵ هزار نفر، اما ایرانی‌ها تنها ۷۰۰ نفر بودند. محاصره باید شکسته می‌شد. کاخ ریاست جمهوری عراق گفته بود. گفته بود هر کس فرار کند، اعدام شود. سربازان ایرانی مردد در آستانه خرمشهر مانده بودند. فرماندهان ایرانی هم برای ورود تردید داشتند. تردید، تردید از آن احساسات عجیب است. زیر پای عقل و دلت می‌نشیند و این قدر آسمان به ریسمان می‌بافد که ممکن است از خیر بازپس‌گیری شهر هم بگذری. اما آن طرف شهر سربازان عراقی راه را نشان می‌دادند. خبری از تله نبود. می‌خواستند تسلیم شوند. یکی یکی اسیر شدند، اما شهر از اسارت درآمده بود.

### ماهدشت کرج، هفدهم فروردین ۶۰، خرداد ۹۹

زینب به دنیا آمده بود، یک‌سال و نیمش شده بود. علی پایش خوب شده بود. آن قدر خوب که دوباره رفته بود جبهه. «باید بروم. آب به دست زرمندها بدهم، من که کاره‌ای نیستم، اما باید باشم.» -بعدها معلوم شد که راست نمی‌گفته، فرمانده بوده- زینب پدر را نمی‌شناخت. یک سالش بود. بچه یک‌ساله به هر کسی می‌گوید پدر. پدر که می‌آمد، پشت اشرف قایم می‌شد. علی تا پای مصنوعی را درمی‌آورد تازه می‌فهمید پدر آمده. «این پای مصنوعی ما حکمتی داشته، می‌بینی اشرف خانم. زینب خانم بدون این پای مصنوعی پدرش را نمی‌شناسد.» انگار دنبال لحظه‌ها کرده بودند. انگار دنبال‌شان افتاده بودند که علی حتی پسرش را ندید. اشرف تنها رفته بود بیمارستان تا پسرش سجاد را به دنیا بیاورد. سجاد به دنیا آمد. یک روز، دو روز، سه روز. اشرف بچ‌پچه زیاد می‌شنید. «می‌گفتم چرا باید سه روز من را نگه دارید؟ می‌گفتند باز هم باید بمانی. می‌گفتم پسر مشکلی دارد؟ می‌گفتند نه. گفتم لااقل بیارید من ببینمش.» زن‌ها گاهی زودتر از مردها می‌فهمند چیزی سر جایش نیست. اشرف هم فهمیده بود چیزی سر جایش نیست. فهمیده بود مشکلی هست. دلشوره بی‌دلیل بود که نمی‌شود. تخت کناری‌اش می‌گفت دلشوره بچه را داری. طبیعی است، همه مادران روزهای اول تولد بچه این احساس را دارند، اما دلشوره اشرف فرق داشت. سجاد را دیده بود. اضطراب چپیده توی وجودش. انگار درختی باشد که بخواهد ریشه‌هایش را در اشرف سفت کند. بعد از یک هفته از بیمارستان مرخص شد. کوجه‌های ماهدشت شلوع بود. خیلی شلوع بود. «چرا این قدر جلوی در خانه شلوع شده؟» تو آمدی، تو مادر شدی. مردم برای تو آمدند. «من می‌فهمیدم که شلوعی‌ها برای من نیست، می‌فهمیدم که چیزی شده اما باور نمی‌کردم.» چند روز دیگر هم گذشت. سجاد بی‌قرار بود، اشرف هم. بچه‌های تازه متولد شده گاهی این قدر بدقلق می‌کنند که انگار می‌فهمند چیزی شده «مجرور شده، شدید مجروح شده، او را بردند اصفهان. می‌توانی بیایی اصفهان؟» حکایت مجروحیت هم نبود. حکایت چیز دیگری بود. «باید بروم، باید بروم پیش علی آقا.» مادر اشرف که علی را بیشتر از پسر خودش دوست داشت، این بار مخالفت کرده بود، گفته بود نه. گفته بود بعد از یک هفته زایمان کجا می‌خواهی بروی؟ اشرف قبول نکرد. پدر یک کفش مانده بود که برود پیش علی. «خواستیم کم‌کم بگوییم، خواستیم آماده شوی بعد بگوییم، علی بیست و چهار ساله ما شهید شده در عملیات والفجر ۸، یک هفته است که شهید شده، خاکش کردیم.»

«بی‌انصاف‌ها، لااقل می‌گذاشتید برای آخرین بار رویش را می‌دیدم.» کلمات تازه بود، انگار همین الان از ذهن اشرف بیرون می‌آمد. همین الان به خانواده‌اش می‌گفت بی‌انصاف‌ها. بغض باز هم پیچید در کلماتش. اینجا در خانه‌اش حوالی غرب تهران، انگار اولین بار بود که می‌گفت بی‌انصاف‌ها. روسری‌اش را صاف کرد و چادرش را جلو کشید. نشست کنار عکس علی و برادر شهیدش مجتبی. برادر هفده‌ساله شهیدش که تاب دیدن بی‌قراری خواهرش را نداشت. گفته بود چهل روزه برمی‌گردد؛ چهل روز بعد برگشت، اما پیکرش.

### خرمشهر ایرانی شد؛ سوم خرداد سال ۶۱

امیدها ناامید نشد. شهر که بوی عراقی‌ها را به خود گرفته بود حالا دوباره به خاک ایران برگشته بود. وقت رسیدن به آرزوها بود. علی به هم‌رمزش گفته بود باید با هم توافق کنیم، من اذان می‌گویم، تو تکبیر بگو، او هم قبول کرده بود. رفته



بود بالای مسجد جامع شهر که آن روزها بدنش پر از جای گلوله و ترکش بود. رفته بود بالای بام و گفته بود: «الله اکبر!». هیچ‌کس نمی‌داند علی گروسی آن روز چه حسی داشت. اگر هم می‌گفت شاید کسی نمی‌توانست بفهمد که پسر بیجاری که از ماهدشت کرج به جبهه اعزام شده بود، روز آزادی خرمشهر وقتی الله اکبر اذان را گفته چه حسی داشته. علی حتی وقتی جان‌شین فرمانده گردان شده بود و اذان می‌گفت هم خودش را در مسجد جامع خرمشهر می‌دید. حتی همان وقتی که الله اکبر اذان را در مسجد خیابان نبرد گفت. احتمالا وقتی بیست وهفتم فروردین سال ۶۰، ترکش و خمپاره به سرش خورد و برای آخرین بار اذان گفته هم همین حس را داشته.

### تهران، سال‌های ۶۷، ۶۸

چند هفته طول کشید تا اشرف به خودش برگردد. چند ماهی خانه پدری علی مانده بود. مادر علی داغ فرزند دیده بود و داغ نوه. یک پسرش هم اسیر بود. داغ آدم را پیر می‌کند. می‌رود تو جلد آدم، آدم را چروک می‌کند. انگار نه انگار که زنی پنجاه‌ساله بود. نگاهش که می‌کردی فکر می‌کردی نودساله است. سلول‌های بدنش هم انگار باورشان شده بود که نودساله است. دایم مریض بود. طاقت نیاورد، چندسال بعد از علی او هم رفته بود. اشرف برگشته بود خانه پدری خودش. سن سجاد به بابا گفتن رسیده بود. به دایی بزرگ می‌گفت بابا. به بچه دوساله چطور می‌توان گفت پدرت شهید شده؟ دایی بزرگ به بچه‌هایش می‌گفت به من نگویید بابا. لااقل جلوی سجاد نگویید بابا. همه این تصاویر اشرف را مجاب کرد که خانه‌اش را جدا کند. آن روزها به بازماندگان جنگ، خانه‌ای در شهرک فجر می‌دادند. او با زینب و سجاد راهی خانه‌ها می‌شود. تنهایی گاهی برای آدم خوب است. اشرف خواسته بود که تنها باشد تا عادت کند. جنگ تمام شده بود. جنگ توی خانه اشرف هم خیلی وقت بود که تمام شده بود. اما برای سجاد جنگ با هر فروردین شروع می‌شد. هرباری که تولدش می‌شد و سالروز شهادت پدرش. جنگ از فروردین تا سوم خرداد کش می‌آمد. همان روزی که صدای اذان پدر از تلویزیون پخش می‌شد. با هر بار الله اکبر گفتن انگار عراقی‌ها یکبار دیگر به خانه اشرف توی شهرک فجر حمله می‌کردند.

### از دواج اشرف، سال ۷۰

اشرف سال ۷۰ یکبار دیگر ازدواج کرد. این بار با جانباز ۴۰ درصد. او هم یک پایش را جا گذاشته بود. او هم دوران مجروحیتش را در بیمارستان نیرو هوایی گذرانده بود، علی راهم دیده بود. اشرف راهم. از داستان خواستگاری زنان از مردان هم خبر داشت. اما دلش نمی‌خواست این طوری ازدواج کند. «با یکی از اقوام ازدواج کردم، دو دختر هم ثمره ازدواجم بود. فائزه و فهمیمه. زیبا، همسر سابقم بیماری داشت. چندسال بعد از ازدواج فوت کرد. اشرف خانم را همان سال‌ها دیده بودم. شنیده بودم که چندسال است همسرشان شهید شده. این بار من رفتم خواستگاری.»



شهید علی گروسی بین اقوام



گروسی بعد از مجروحیت در بیمارستان نیروی هوایی بستری شد